



داستان کوتاه «پناهنده» نویسنده «برنارد مالامود»

اسکار گاسنر در زیر پیراهنی کتان و راحتی تابستانی خود در کنار پنجره‌ی اتاق هتلی دلتنگ‌کننده، گرم و تاریک در خیابان دهم غربی نشسته بود که من با احتیاط در زدم. بیرون، آسمان گرگ و میش اواخر ژوئن در تاریکی فرو می‌رفت. پناهنده کورکورانه به دنبال چراغ می‌گشت و درحالی که سعی می‌کرد ناامیدی خود را پنهان کند به من خیره شده بود.

آن روزها من دانشجوی تهی‌دستی بودم که سعی داشتم با تدریس هر چیزی ساعتی یک دلار دربیآورم، گرچه تلاش‌های من در آن دوره باعث شد بهتر بیاموزم. اکثراً به پناهندگان تازه رسیده انگلیسی درس می‌دادم. دانشگاه مرا فرستاده بود، و من تجربه خیلی کمی داشتم. گرچه برخی از شاگردانم با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای که هم حاصل تلاش‌های من بود و هم کمی از قبل بلد بودند، در بازارهای امریکا صحبت می‌کردند. آن زمان من فقط بیست‌سال داشتم، در حال رفتن به سال آخر کالج، و یک جوان لاغر و مشتاق به زندگی که منتظر شروع جنگ جهانی بعدی بودم. آن دوره فریب بدی بود. من سراپا مشتاق بودم که زندگی را از نو شروع کنم و آدولف هیتلر در سراسر اقیانوس، با چکمه‌های مشکی و سبیل مربعی شکل، گل‌ها را زیر پا له می‌کرد. آیا امکان دارد روزی فراموش کنم در تابستان آن سال چه بر سر دانزیگ آمد؟

دوران ناراحت‌کننده‌ای بود اما من درآمد کمی از پناهندگان تهی‌دست کسب می‌کردم. آنها در سال ۱۹۳۹ جزو افراد مرفه برادوی بودند. من چهار شاگرد داشتم - کارل اوتو آلپ، ستاره سابق سینما، ولفگانگ نوواک، که زمانی یک اقتصاددان برجسته بود، فردریس ویلهلم وولف، که در هایدلبرگ تاریخ قرون وسطی تدریس می‌کرد، و اسکار گاسنر که آن شب او را در اتاق ارزان‌قیمت و درهم‌ریخته هتل دیدم، منتقد و روزنامه‌نگار برلین که زمانی در *Achtuhrabendblatt* کار می‌کرد. آنها مردمانی فاضل و تربیت شده بودند و من دائم به آنها فکر می‌کردم، اما این دقیقاً همان چیزی است که بحران بر سر آدم‌ها می‌آورد- به آنها درس می‌آموزد.

اسکار حدوداً پنجاه‌ساله بود و موهای انبوهش به خاکستری می‌گرائید. صورت بزرگ و دستانی سنگین داشت. شانه‌هایش افتاده بود، چشمانش نیز، و نگاهی سنگین و غمگین داشت. بعد از آنکه من خودم را معرفی کردم تردید همچون جریانی درونی در چشمانش موج می‌زد. گویی با دیدن من او دوباره شکست خورده بود. در سکوت پشت در ایستادم. اینجور مواقع ترجیح می‌دهم جای دیگری باشم. اما برای زندگی کردن باید درآمدی داشته باشم. بالاخره در را باز کرد و من وارد شدم. بهتر است بگویم در را ول کرد و من وارد شدم: «*bitte*»

صندلی‌ای به من تعارف کرد اما نمی‌دانست خودش کجا بنشیند. سعی کرد چیزی بگوید اما ساکت ماند، انگار نمی‌توانست حرفش را به زبان بیاورد. اتاق نامرتب بود و لباس‌ها همه‌جا پراکنده بودند، همچنین جعبه‌های کتاب که او همراه خود از آلمان آورده بود و چند نقاشی در گوشه و کنار اتاق به چشم می‌خورد. اسکار روی یکی از جعبه‌ها نشست و سعی کرد خود را با دست گوشتی و محکم‌اش باد بزند. زیر لب زمزمه

کرد «zis heat»^۲ تا فکرش را به کاری وادارد. «نه ممکن، این گرما را من نشناخت.» گرما به اندازه‌ی کافی مرا اذیت می‌کرد اما برای او وحشتناک بود. او مشکل تنفسی داشت. دوباره سعی کرد صحبت کند، یک دستش را بالا برد مثل اینکه می‌خواهد دعوا کند و بعد آنرا انداخت. طوری نفس می‌کشید انگار در حال مبارزه و دعواست. شاید هم برنده‌ی دعوا شد زیرا بعد از ده دقیقه ما نشستیم و به آرامی با یکدیگر مشغول صحبت شدیم. مثل بسیاری از آلمان‌های تحصیل‌کرده، اسکار هم زمانی مشغول تحصیل زبان انگلیسی بود. گرچه مطمئن بود که حتی یک کلمه هم نمی‌تواند به زبان بیاورد، گاهی سعی می‌کرد با کنار هم چیدن کلمات جمله‌ای را به زبان انگلیسی ادا کند که بعضاً معنای آنها خنده‌دار بود. او جای حروف بی‌صدا را با یکدیگر اشتباه می‌گرفت، اسم‌ها و افعال را با یکدیگر قاطی می‌کرد و اصطلاحات را ناقص می‌گفت. اما با وجود همه‌ی این‌ها ما می‌توانستیم با یکدیگر ارتباط برقرار کنیم. ما معمولاً به زبان انگلیسی و با کمک‌های گاه و بیگاه من، با انگلیسی دست و پا شکسته مخلوط با اصطلاحات آلمانی یا آلمانی-عبری با یکدیگر صحبت می‌کردیم. او قبلاً مدتی را در آمریکا گذرانده بود- سال قبل در یک دیدار کوتاه. او یک‌ماه قبل از kristallnacht به قصد پیدا کردن کار آمده بود، زمانی که نازی‌ها پنجره مغازه یهودی‌ها را شکسته بودند و کنیسه‌ها را به آتش کشیده بودند، او هیچ قوم و خویشی در آمریکا نداشت و بنابراین پیدا کردن شغل امکان ورود او به این کشور را به سرعت فراهم می‌کرد. او به‌غیر از روزنامه‌نگاری، قبول کرده بود به‌عنوان سخنران به یک موسسه کمک کند. سپس به برلین بازگشت و بعد از یک وقفه دلهره‌آور وحشتناک شش ماهه امکان یافت مهاجرت کند. او هر آنچه که می‌توانست فروخت، اما موفق شد بعضی از نقاشی‌هایش، یادگاری‌هایش از دوستان و چند جعبه کتاب را با دادن رشوه به دو افسر گارد مرزی نازی با خود بیاورد. او با همسرش خداحافظی کرده و آن کشور نفرین شده را ترک کرده بود. او با چشمان غمگینش به من خیره شد: «ما دوستانه از هم جدا شدیم.» به زبان آلمانی صحبت می‌کرد. «همسر من خیلی مهربان بود. اما مادرش یک ضدیهود غیرقابل تحمل بود. آنها به استتین برگشتند.» و من هیچ نگفتم.

شغل جدید او در یک موسسه مطالعات عمومی در نیویورک بود. او باید در ترم پاییز کنفرانسی ارائه می‌داد و بهار آینده درسی به ترجمه انگلیسی با موضوع «ادبیات جمهوری وایمار» داشت. او تابحال راجع به آن فکر نکرده بود و حتی از آن واهمه داشت. او از قرار گرفتن در برابر مردم و شناساندن خود واهمه‌ای نداشت، اما فکر سخنرانی به زبان انگلیسی او را فلج می‌کرد و نمی‌دانست چطور باید این کار را انجام دهد. «آخر چگونه ممکن؟ من دو کلمه هم نمی‌توانم حرف بزنم. تلفظ من خوب نیست. همه مرا مسخره می‌کنند.» ناراحتی او زیاد و زیادتر می‌شد. از زمان رسیدنش و بعد از طی دوره‌ای در هتل‌هایی که یکی پس از دیگری ارزان‌تر انتخاب می‌شدند، دو معلم زبان عوض کرده بود و من سومی بودم. باقی معلم‌ها او را به‌حال خود رها کرده بودند، زیرا پیشرفت چندانی نکرده بود و بنا به عقیده خودش حتی باعث افسردگی آنها شده بود. او از من پرسید آیا می‌توانم کمکش کنم یا خیر، یا آنکه باید نزد یک متخصص زبان بروم - کسی که ۵ دلار در ساعت برایش آب می‌خورد- و از او کمک بگیرد؟ به او گفتم: «می‌توانی این‌را هم امتحان کنی و بعد سراغ من

این گرما...^۲

بیایی.» آن‌روزها دریافته بودم آنچه که می‌دانم را خوب بلدم. سپس او لبخندی زد. هنوز هم اصرار داشتم او فکرهايش را بکند وگرنه اعتمادش نسبت به من از بین می‌رفت. پس از چند لحظه گفت ترجیح می‌دهد با من کار کند. اگر او پیش پروفیسور ساعتی پنج‌دلار می‌رفت ممکن بود به زبانش کمک کند اما به شکمش مسلماً نه؛ در حقیقت پولی برایش باقی نمی‌ماند تا با آن غذا بخورد. آموزشگاه بصورت پیش‌پرداخت دستمزد تابستان او را حساب کرده بود اما فقط سیصددلار بود و این تنها پولی بود که او داشت.

او با سردرگمی به من نگاه کرد و گفت: «*ich Weiss nicht wie ich weitermachen soll*»^۳ فهمیدم که زمان برداشتن قدم اول فرارسیده است. یا ما خیلی زود مشغول شدیم یا اینکه مثل جابجا کردن کوه بود. گفتم: «بیا رو به آینه بایست.»

او با آهی بلند شد و کنار من ایستاد: من، لاغر، دراز، با موهای قرمز و مشغول دعا برای موفقیت او و خودم: و اسکار ناراحت، پر از ترس که از مواجه شدن با هر کدام در شیشه‌ی گرد بالای میز توالت خود مشکل داشت.

«لطفاً.» به او گفتم: «می‌تونی بگی درست؟» او با صدایی که بیشتر شبیه غرولند بود گفت: «قرست.» «نه، درست. زبانت را اینجا می‌گذاری.» و به او جای صحیح آن‌را نشان دادم. همان‌طور که او با استرس به آینه نگاه می‌کرد، من هم با استرس او را تماشا می‌کردم. «نوک زبان پشت برآمدگی بالای دهانت خم می‌شود، این‌طوری.»

او زبانش را همان‌طور که من نشانش داده بودم قرار داد. سپس گفتم: «لطفاً، حالا بگوئید درست.» زبان اسکار با سراسیمگی و لرزشی در صدا گفت: «دُدرست.» «خوبه، حالا بگوئید جواهر، این یکی کمی سخت‌تر است.» «جواهر»

«زبان از جلو رو به بالا می‌رود و در عقب دهان قرار نمی‌گیرد. نگاه کن.» او باز سعی کرد. ابروهایش خیس شده بود و درحالی‌که چشمانش را کشیده بود گفت: «جواهر» «درسته!»

اسکار زیر لب زمزمه کرد: «معجزه شده!» به او گفتم اگر به همین ترتیب پیش برود می‌تواند باقی کلمات را هم به راحتی ادا کند. سپس برای رفتن به خیابان پنجم سوار اتوبوس شدیم و کمی اطراف رودخانه پارک مرکزی قدم زدیم. او کلاه آلمانی‌اش را سر کرده بود، که نوار دور آن گره‌ای در پشت داشت. به همراه یک دست کت و شلوار پشمی یقه‌برگردان و با قدم‌های کوتاه اردک‌وار راه می‌رفت.

شب بدی نبود، کمی آرام‌تر شدم. چند ستاره در آسمان دیده می‌شد و دیدن آنها مرا کمی غمگین کرد. «به نظر تو من موفق می‌شوم؟»

³ نمی‌دونم چیکار باید بکنم

«چرا که نه؟»

کمی بعد مرا به یک لیوان آبجو دعوت کرد.

برای بیشتر این مردم که مجبور بودند شمرده و بندبند صحبت کنند، مهم‌ترین و بزرگ‌ترین چیزی که از دست داده بودند زبانشان بود - آنها دیگر نمی‌توانستند آنچه که درونشان می‌گذشت به راحتی به زبان بیاورند، مسلماً سعی بر برقراری ارتباط و صحبت داشتند اما همین مسئله آزاردهنده و ناامید کننده بود. همانطور که کارل اوتو آلپ، ستاره سابق سینما که حالا خریدار فروشگاه میسی بود، سال‌ها بعد به من گفت: «احساس می‌کردم یک بچه‌ام، یا حتی بدتر. احساس می‌کردم احمقی بیش نیستم. من بدون اینکه بتوانم احساسات درونم را بیان کنم، تنها رها شده بودم. آنچه که می‌دانستم فی‌الواقع حتی آنچه که هستم یک بار سنگین برای من شده بود. زبان من بدون استفاده مانده بود. همین مسئله در مورد اسکار هم صدق می‌کرد. حس بدی از بی‌فایده بودن زبان او را آزار می‌داد و به نظر من مشکل او با بقیه معلمانش هم این بود که خود را از غرق شدن در چیزهای ناگفته‌ای نگه داشته بود که به اندازه اقیانوسی بزرگ بودند و او می‌خواست با عجله آنرا بیلعد: امروز او انگلیسی را یاد می‌گرفت و انتظار داشت فردا بدون هیچ عیب و نقصی سخنرانی کند، با یک سخنرانی موفق رد موسسه برای مطالعات عام.

ما درس‌ها را به آرامی با یکدیگر کار می‌کردیم، مرحله به مرحله. هر چیزی سر جای خودش. پس از اینکه اسکار به آپارتمان دو خوابه‌ی خود در خیابان هشتاد و پنجم غربی نزدیک درایو نقل مکان کرد، سه‌بار در هفته ساعت چهار و نیم بعدازظهر پیش او می‌رفتم و یک ساعت و نیم با او کار می‌کردم. سپس، از آنجایی که هوا بیش از آن گرم بود که بشود غذا پخت، در خیابان هفتاد و دوم شام می‌خوردیم و با یکدیگر صحبت می‌کردیم. درس‌ها را به سه‌بخش تقسیم کرده بودیم: تمرین تلفظ و خواندن با صدای بلند، گرامر، زیرا اسکار احساس می‌کرد نیاز به یادگیری آن دارد و اصلاح دیکته (نوشتار)؛ به همراه مکالمه که همان‌طور که گفتم در زمان شام آن‌را تمرین می‌کردیم. او خیلی خوب پیشرفت می‌کرد. هیچ‌کدام از این تمرین‌ها او را آن‌طور که در گذشته با آنها مشکل داشت، به زحمت نیانداخته بود. به نظر می‌آمد به‌خوبی در حال یادگیری است و اخلاقش بهتر شده بود. زمانی که می‌دید لهجه‌اش چقدر تغییر کرده و بهبود داشته شرف و غرور خاصی او را در بر می‌گرفت. به‌عنوان مثال، وقتی که کلمه «فکر کردن» را با تلفظ صحیح آن ادا کرد، دیگر خودش را «نه امید»⁴ نخواند. هیچ‌یک از ما چیز زیادی در مورد کنفرانسی که او باید اوایل ماه اکتبر ارائه می‌کرد نمی‌گفتیم، اما من برای او آرزوی موفقیت می‌کردم. به نظر من، به‌نوعی، در کاری که ما هر جلسه انجام می‌دادیم نهفته بود اما اینکه دقیقاً «چگونه» را نمی‌دانستم و راستش را بگویم، گرچه به اسکار چیزی در این مورد نگفته بودم، اما این کنفرانس مرا می‌ترساند. بعداً وقتی فهمیدم او با کمک فرهنگ لغات سعی دارد به زبان انگلیسی بنویسد و یک متن «کاملاً فاجعه» تهیه کرده بود، به او پیشنهاد دادم شاید بهتر باشد واقعاً به زبان آلمانی بچسبد و بعداً بتوانیم متن را به زبان انگلیسی برگردانیم. وقتی که این پیشنهاد را دادم کمی به او کلک زدم زیرا آلمانی من واقعاً ضعیف بود. به‌هر صورت فکری که من داشتم این بود که اسکار را وادار به نوشتن متن کنم و ترجمه‌ی آن در درجه‌ی دوم نگرانی من بود. او به‌شدت روی متن کار می‌کرد، از صبح

⁴Hopplezz

زود تا آخر شب که خسته و کوفته می‌شد. اهمیتی نداشت از چه زبانی استفاده می‌کند، او در بیشتر زندگیش نویسنده‌ای ماهر و حرفه‌ای بود ولی آشنایی زیادی با موضوع نداشت و نوشتن کنفرانس بیشتر از صفحه‌ی اول پیش نرفت. ماه جولای بسیار گرم بود و این گرما کار را بدتر می‌کرد.

من اسکار را اواخر ژوئن دیدم و از هفدهم جولای دیگر روی درس‌ها کار نمی‌کردیم. آنها طی روال کنفرانس «نه ممکن» ۵ محو شده بودند. او هر روز با ناامیدی فزاینده‌ای روی آن کار می‌کرد. بعد از نگارش صد صفحه‌ی مقدماتی آن، با عصبانیت خودکارش را به سمت دیوار پرت کرد و فریاد زد دیگر نمی‌تواند به این زبان مزخرف بنویسد. لعنتی به زبان آلمانی فرستاد، از آن کشور لعنتی متنفر بود. از آن پس، آنچه که بد بود بدتر شد. وقتی که دست از تلاش برای نوشتن کنفرانس برداشت، زبانش هم دیگر پیشرفتی نکرد. به نظر می‌رسید همه آنچه که از قبل بلد بود هم فراموش کرد. زبانش محکم و لهجهاش برگشته بود. اگر قرار بود چیزی بگوید، هر چقدر هم کوچک، با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای حرف می‌زد. تنها باری که دیدم آلمانی صحبت می‌کند زمانی بود که با خودش زمزمه می‌کرد. شک دارم خودش متوجه بود که دارد آلمانی صحبت می‌کند. آن زمان پایان کار رسمی ما با یکدیگر بود، گرچه یک‌روز در میان به او سر می‌زدم تا کمی کنارش بنشینم. او ساعت‌ها در یک صندلی راحتی مخمل سبز می‌نشست که از گرما در آن هلاک می‌شد و از پنجره‌های بلند با چشمانی خیس و غمگین به آسمان بی رنگ بالای خیابان هشتاد و پنجم خیره می‌شد. یکبار به من گفت: «اگر این کنفرانس را آماده نکنم، خودم را می‌کشم.»

جواب دادم: «دوباره شروع کن اسکار، تو بگو، من می‌نویسم. مهم ایده و فکر توست نه دیکته آن.» جوابی نداد، من هم ساکت شدم. در یک غم مبهم فرو رفته بود. ما ساعت‌ها می‌نشستیم، اغلب در سکوتی عمیق اوقاتمان سپری می‌شد. این مسئله هشداردهنده بود زیرا خودم هم قبلاً تجربه‌ی افسردگی داشتم، ولفگانگ نوواک اقتصاددان که یادگیری انگلیسی برایش راحت‌تر بود، مورد دیگری بود که چنین تجربه‌ای داشت. البته ناراحتی او از مشکلات فیزیکی شروع شد و او احساس غربت بیشتری نسبت به اسکار داشت. گاهی اسکار را قانع می‌کردم برای پیاده‌روی کوتاهی در خیابان درایو همراهم بیاید. امتداد غروب خورشید بر روی palisades او را شیفته‌ی خود می‌کرد. حداقل اینطور به نظر می‌رسید. او لباس فاخری می‌پوشید - کلاه، کت و شلوار، کراوات، برایش فرقی نمی‌کرد هوا چقدر گرم باشد، و به آرامی از پله‌ها پایین می‌رفتیم طوری که گاهی در شگفت می‌ماندم آیا بالاخره تا پائین می‌رسد یا نه، زیرا به‌نظرم همیشه بین دو طبقه سرگردان بود.

او به آرامی به سمت شمال شهر می‌رفت، توقف کوتاهی می‌کرد تا بر روی نیمکتی استراحت کند و به تماشای شب بنشیند که روی هادسون می‌آید. وقتی به اتاقش برمی‌گشت اگر احساس می‌کردم کمی حالش بهتر شده است، موزیکی از رادیو گوش می‌کردیم؛ اما اگر بدنبال شنیدن اخبار رسانه‌ها بودم، به من می‌گفت: «لطفاً، من بیشتر از این بدبختی دنیا تحمل نکرد.» من رادیو را خاموش می‌کردم، او درست می‌گفت، دورانی بود که هیچ خبر خوبی نبود. به مغزم فشار آوردم، چه می‌توانستم بگویم؟ آیا اینکه زنده بودیم خبر خوبی بود؟ کی می‌توانست بحث کند؟ گاهی مطلبی را با صدای بلند برای او می‌خواندم - به‌خاطر می‌آورم از قسمت

اول «زندگی بر روی می‌سی‌سی‌پی» خوشش آمده بود. هنوز هفته‌ای یک یا دوبار به رستوران اوتومات می‌رفتیم. او شاید از سر عادت آنجا می‌رفت. زیرا جای دیگری را دوست نداشت، و من برای این می‌رفتم که او را از اتاقش بیرون آورده باشم. اسکار کم غذا می‌خورد، با قاشقاش بازی می‌کرد. چشمان غمگین‌اش همچون دو گوی تیره رنگ بودند.

یکبار بعد از باد و طوفانی زودگذر بر روی چند روزنامه روی نیمکتی خیس نشسته بودیم و به رودخانه نگاه می‌کردیم و اسکار بالاخره شروع به صحبت کرد. با انگلیسی بریده‌ای از نفرت شدید و همیشگی‌اش از نازی‌ها برای از بین بردن شغلش، از ریشه‌کن کردن زندگیش بعد از نیم قرن و پرت کردن او همچون تکه‌گوشتی خون‌آلود برای عقاب‌ها، صحبت کرد. او نژاد آلمان‌ها را به‌عنوان افرادی بی‌عاطفه، بی‌وجدان و بی‌رحم می‌دانست و آنها را نفرین می‌کرد. می‌گفت: «آنها خوک‌هایی در لباس مبدل طاووس هستند. مطمئنم زن من هم قبلاً از یهودی‌ها متنفر بوده است.» تلخی گزنده‌ای بود، حرفی بدون به زبان آوردن کلمات. او دوباره ساکت شده بود. امیدوار بودم در مورد همسرش بیشتر بدانم اما تصمیم بگذارم خودش به حرف بیاید.

کمی بعد اسکار اعتراف کرد هفته اول اقامتش در امریکا تلاش کرده بود خودکشی کند. او اواخر ماه می، در هتلی کوچک زندگی می‌کرد و یک شب مقدار زیادی خواب‌آور مصرف کرد اما تلفن از روی میز افتاده بود و متصدی هتل مسئول آسانسور را سراغ او فرستاد که او را بیهوش پیدا کرده و به پلیس اطلاع داده بودند. او در بیمارستان جان دوباره‌ای گرفت.

او گفت: «من نمی‌خواستم واقعاً اینکار کنم. یک اشتباه بود.»

به او گفتم: «دیگر بهش فکر نکن. همه‌ی ما از این شکست‌ها داشته‌ایم.»

از روی خستگی گفت: «فکر نمی‌کنم. چون برگشتن به زندگی خیلی دشوار است.»

«لطفاً دست بردار.»

کمی بعد وقتی در حال قدم زدن بودیم، با گفتن این جمله مرا متعجب کرد: «شاید باید یکبار دیگر روی متن کنفرانس کار کنیم.» به آرامی به سمت خانه به‌راه افتادیم و او پشت میز گرمش نشست و من سعی کردم مطلبی بخوانم درحالی‌که او به آرامی مشغول بازنویسی اولین صفحه کنفرانس‌اش بود. مسلماً به زبان آلمانی می‌نوشت.

کار او به جایی نرسید و ما دوباره به همان وضعیت سابق، نشستن در سکوت در کنار آتش بخاری برگشتیم. گاهی اوقات بعد از چند دقیقه مجبور می‌شدم قبل از آنکه حال و هوای او به من غلبه کند بروم. یک روز بعدازظهر با بی‌میلی از پله‌ها بالا می‌آمدم - گاهی اوقات خشم و ناراحتی آنی او را حس می‌کردم - و از اینکه در اتاق اسکار را نیمه‌باز یافته‌ام وحشت کردم. وقتی در زدم، هیچ‌کس جواب نداد. همان‌طور که آنجا ایستاده بودم، عرق سردی روی بدنم نشست. فهمیدم دارم در مورد احتمال خودکشی دوباره‌ی او فکر می‌کنم.

«اسکار؟» وارد آپارتمان شدم. نگاهی به داخل هر دو اتاق و حمام انداختم، اما او آنجا نبود. فکر کردم شاید برای خرید به فروشگاه رفته باشد. بنابراین فرصت پیدا کردم تا نگاهی به اطراف بیاندازم. هیچ مورد عجیبی

در قفسه داروها دیده نمی‌شد، هیچ قرصی بغیر از آسپرین و نه هیچ ماده شیمیایی دیگری. به دنبال اسلحه کشو می‌زش را بررسی کردم و در آن یک نامه با پست هوایی از آلمان پیدا کردم. حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم دست‌خط آن را بخوانم، اما همان‌طور که ورق نازک دستم بود یک جمله از آنرا متوجه شدم: «ich bin dir siebenundzwanzig Jahre true gewesen». فکر کنم به این معنی بود:

«بیست و هفت سال زمان زیادی است...»

هیچ تفنگی در کشو می‌نم بود. آنرا بستم و دست از گشتن برداشتم. برای من هم اتفاق افتاده بود و می‌دانستم اگر بخواهد خودکشی کند، با یک دانه میخ هم می‌تواند. وقتی که اسکار برگشت، گفت در کتابخانه عمومی نشسته بوده بدون اینکه قادر باشد چیزی بخواند.

حالا ما یکبار دیگر داشتیم صحنه تغییر ناپذیر را نمایش می‌دادیم، پرده‌ها رو به دو شخصیت ساکت بالا می‌رفتند که در یک آپارتمان مبله هستند، من در یک صندلی پشت صاف و اسکار در صندلی راحتی مخمل که بیشتر او را خفه می‌کرد تا اینکه راحت باشد، بدن خاکستری او، صورت بزرگ خاکستری‌اش، نامتمرکز و با انحنای بود. به سمت رادیو رفتم تا آنرا روشن کنم، اما او طوری مرا نگاه کرد که گویی خواهش می‌کند آنرا روشن نکنم. سپس بلند شدم تا آنجا را ترک کنم، اما اسکار درحالی‌که گلویش را صاف می‌کرد از من خواست بمانم. من ماندم درحالی‌که فکر می‌کردم آیا مسئله‌ای بیشتر از آنچه که من دارم می‌بینم برایش وجود دارد؟

مشکلات او را خدا می‌داند، به اندازه کافی حقیقت داشتند اما آیا چیزی بیشتر از آوارگی، بیگانگی، عدم امنیت مالی، حضور در سرزمینی غریب بدون آنکه دوستی داشته باشد یا بتواند به زبان آن سرزمین صحبت کند وجود داشت؟ حدس و گمان من مربوط به گذشته بود، هیچ‌کس از غم این چیزها نمرده بود، پس او هم نمی‌میرد. کمی بعد فکرم را شکل دادم و از او پرسیدم آیا چیز دیگری هم هست که او را اذیت کند و از دید من پنهان باشد؟ من از زمان کالج با این مسئله درگیر بوده‌ام و فکر کردم اگر موردی ناپیدا در افسردگی او وجود داشته باشد شاید یک روانشناس بتواند به او کمک کند، حداقل به اندازه‌ای که بتواند برای سخنرانی خود را آماده کند. او کمی فکر کرد و بعد از چند دقیقه مکث گفت او در جوانی در وین روان‌درمانی شده است.

«یک درمان ساده، ترس‌ها و خیالاتی که بعد از آن دیگر مرا اذیت نکرد.»

«الان چی، الان اذیت نمی‌کند؟»

«نه»

گفتم: «تو مقالات و سخنرانی‌های زیادی قبل از این نوشته‌ای. چیزی که نمی‌فهمم این است که با اینکه می‌دانم موقعیت سختی است، اما چرا نمی‌توانی از صفحه اول بیشتر پیش بروی؟»

او دستش را تا نیمه بالا آورد. «مسئله این است که اراده‌ی من فلج شده است. کل متن سخنرانی در ذهن من روشن و واضح است، اما لحظه‌ای که شروع به نوشتن اولین کلمه می‌کنم -چه انگلیسی چه آلمانی- ترسی بزرگ مرا فرا می‌گیرد که دیگر نمی‌توانم کلمه بعدی را بنویسم. مثل اینکه کسی سنگی را به سمت پنجره‌ای پرتاب کند و کل خانه -کل مطلب- نابود شود. این مسئله اینقدر تکرار می‌شود تا من کاملاً ناامید

شوم. به من گفت ترس از اینکه قبل از تمام کردن متن کنفرانس بمیرد در او بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و اگر این اتفاق نیفتد، به‌نظرش آنقدر متن مزخرفی از کار درمی‌آید که ترجیح می‌دهد بمیرد. این ترس او را فلج کرده بود.

«من اعتقاد را از دست داده‌ام. دیگر مثل قبل برای خودم ارزش قائل نیستم. در زندگی من توهمات زیادی وجود داشته است.»

سعی کردم تا به آنچه می‌گویم اعتقاد داشته باشم: «اعتماد به نفس داشته باش. این احساس گذراست.»
«اعتماد به نفس، من نداشت. از دست دادن اعتماد به نفس و بقیه چیزهایی که دیگر ندارم را مدیون نازی‌ها هستم.»

اواسط ماه آگوست بود و هر کجا که نگاه می‌کردی به‌نظر می‌آمد مسائل بدتر می‌شدند. لهستانی‌ها خود را برای جنگ مجهز می‌کردند. اسکار به‌سختی از جایش تکان می‌خورد. درحالی‌که سعی می‌کردم آرام به‌نظر برسم، پر از دل‌نگرانی بودم.

او با چشمانی بیمارگونه روی صندلی راحتی بزرگاش نشست، درحالی‌که مثل یک جانور زخمی نفس می‌کشید.

«کی می‌تونه تو یه همچین زمان بدی در مورد والت ویتمن بنویسه؟»

«چرا موضوعات رو عوض نمی‌کنی؟»

«هیچ فرقی نمی‌کنه موضوع چی باشه. کلاً بی‌فایده است.»

من هر روز برای دیدن او سر می‌زدم، بدون توجه به بقیه شاگردهایم که وسیله‌ی معاش من بودند. احساس بدی داشتم که به من می‌گفت اگر اوضاع به همین منوال بخواهد پیش برود، اسکار خودکشی خواهد کرد و تمایل دیوانه‌واری مرا وامی‌داشت جلوی این کار را بگیرم. بیشتر، از خودم می‌ترسیدم که حالت سودازده و غمگینی داشتم و از لذت‌های محدود زندگی هم لذتی نمی‌بردم. گرما هم همچنان بیرحم و فرساینده ادامه داشت. به فکر فرار به درون شهر افتادیم، اما هیچ‌یک از ما پول آنچنانی نداشتیم. یک‌روز یک پنکه دست دوم برای اسکار خریدم، تعجب می‌کردم چرا زودتر از این به فکرش نیفتاده‌ایم. او ساعت‌ها زیر نسیم آن می‌نشست، این اوضاع تا یک هفته بعد، کمی بعد از امضای معاهده‌ی صلح نازی-شوروی ادامه داشت و بعد موتور آن از کار افتاد. شب‌ها نمی‌توانست بخوابد و با حوله‌ای خیس بر روی سرش پشت میز می‌نشست و تلاش می‌کرد متن سخنرانی را تمام کند، یادداشت‌هایی برمی‌داشت، اما چیزی در نمی‌آمد. وقتی می‌خوابید، آنهم از زور خستگی، کابوس نازی‌ها را می‌دید که او را شکنجه می‌کنند؛ گاه به این صورت که او را مجبور می‌کردند به جسد آدم‌هایی که به قتل رسانده‌اند نگاه کند. در یکی از این خواب‌ها به من گفت که دیده برای ملاقات همسرش به آلمان برگشته، او خانه نبوده و اسکار را به گورستان هدایت کرده‌اند. آنجا گرچه نام روی سنگ قبر برای کسی دیگر بود، اما خون همسرش از زمین به روی قبر کم عمقش چکه می‌کرده. او حتی از یادآوری این خواب هم ناله می‌کرد.

بعد از این ماجرا او در مورد همسرش برایم تعریف کرد. آنها زمانی‌که هنوز مدرسه می‌رفتند با یکدیگر آشنا شده و در بیست و سه‌سالگی ازدواج کرده بودند. ازدواج چندان موفق نبود. همسرش مریض می‌شود و

قادر به بارداری نبوده. «بدن او از درون مریض بود.»

گرچه من چیزی نپرسیدم، اسکار گفت: «به او گفتم همراه من به اینجا بیاید اما قبول نکرد.»

«برای چی؟»

«فکر می‌کرد دوست ندارم بیاید.»

پرسیدم: «واقعاً اینطور بود؟»

جواب داد: «نه»

توضیح داد که تقریباً بیست و هفت سال تحت سخت‌ترین شرایط با او زندگی کرده بود. همسرش نسبت به دوستان یهودی‌شان و خانواده‌ی او رفتاری دمدمی مزاجانه داشته، درحالی‌که به‌ظاهر به‌نظر نمی‌آمد نژادپرست باشد. اما مادرش همیشه یک ضدیهود اساسی بود.

اسکار گفت: «من کاری نکردم که بخوام خودم را سرزنش کنم.»

او به رختخواب رفت و من به کتابخانه عمومی نیویورک رفتم. آثار بعضی از شاعران آلمانی را که او قصد داشت در مورد آنها بنویسد به ترجمه انگلیسی مطالعه کردم. سپس شعر «برگ‌های چمن‌زار» را خواندم و سعی کردم بنویسم چه تاثیری از ویتمن گرفته‌اند. یکی از روزهای آخر ماه آگوست آنچه که نوشته بودم را برای اسکار آوردم. مطلب خوبی به‌نظر می‌آمد اما قصد من از این کار نوشتن کنفرانس بجای او نبود. او بی‌حرکت به پشت تکیه داد و غمگینانه به آنچه که من نوشته بودم گوش می‌داد. سپس گفت، نه، این عشق به مرگی نیست که آنها از ویتمن الهام گرفته باشند، من بیشتر این حس را در کارهای بردورمنش و انسان دوستی او می‌بینم.

«اما این در آلمانی خیلی رشد نکرد، و خیلی زود نه بود شد.»^۶

به‌خاطر اینکه اشتباه فکر کرده بودم از او عذرخواهی کردم اما او به‌رحال از من تشکر کرد. من شکست خورده بودم، در حین پایین آمدن از پله‌ها صدای هق‌هق گریه‌ای را شنیدم. با خودم فکر کردم دیگر سمت او نمی‌روم. به اندازه کافی کشیده بودم. نمی‌توانستم بگذارم من هم مثل او غرق شوم.

روز بعد را در خانه ماندم، نوعی جدید از بدبختی درونی را مزه‌مزه می‌کردم که برای فردی به سن من زیادی پیر قدیمی بود. اما همان شب اسکار با من تماس گرفت و برای اینکه آن یادداشت‌ها را برایش خوانده بودم به‌شدت دعایم می‌کرد. او بلند شده بود تا نامه‌ای به من بنویسد و در آن ذکر کند چه چیزهایی را جا انداخته‌ام که نصف سخنرانی‌اش را نوشته بود. او کل روز را خوابیده بود و شب را قصد داشت روی آن کار کند تا تمام شود. سپس گفت: «متشکرم. خیلی زیاد و حتی بخاطر اینکه به من ایمان داشتی.»

جواب دادم: «خداروشکر. دیگر به او نگفتم تقریباً خودم را باخته بودم.»

اسکار طی هفته اول سپتامبر متن کنفرانس‌اش را کامل کرد و دوباره روی آن کار کرد. نازی‌ها به لهستان حمله کرده بودند و ما خیلی به دردسر افتاده بودیم، شاید هم لهستانی‌های شجاع آنها را مغلوب خود می‌کردند. یک هفته دیگر هم وقت برد تا متن سخنرانی را ترجمه کنیم، اما فردریش ویلهلم وولف-تاریخ‌دان - به ما قول کمک داده بود، مردی موقر و دانا که از ترجمه کردن لذت می‌برد و حتی قول داد در

^۶Destroyed

کنفرانس‌های بعدی هم کمک کند. سپس دو هفته فرصت داشتیم تا اسکار روی ارائه آن کار کند. هوا تغییر کرده بود، او هم به تدریج بهتر شده بود. او از شکستی طولانی بپا خواسته بود و بعد از این نزاع جانفرسا خسته بود. او نزدیک به بیست پوند وزن از دست داده بود. رنگ چهره‌اش اما هنوز خاکستری بود، وقتی به صورتش نگاه کردم انتظار داشتم جای زخم ببینم اما آن ظاهر گیج و سستش از بین رفته بود. در چشمان آبی‌ش برق زندگی دیده می‌شد و با قدم‌های تند گام برمی‌داشت؛ انگار می‌خواست بجای همه قدم‌هایی که طی آن روزهای گرم بلند برنداشته و در آن اتاق سست و بیحال افتاده بود گام بردارد.

ما روال قبلی خود را از سر گرفتیم، هفته‌ای سه‌بار بعد از ظهرها برای تمرین تلفظ، گرامر و باقی تمرین‌ها همدیگر را می‌دیدیم. به او الفبای آوایی را آموختم و لیستی بلند از کلماتی که اشتباه تلفظ می‌کرد برایش تهیه و آوانویسی کردم. ساعت‌ها کار می‌کرد تا هر صدایی را در محل درست خود بکار ببرد، ی‌ک چوب‌کبریت نصفه را بین دندان‌هایش قرار می‌داد تا آرواره‌هایش درحالی‌که با زبانش تمرین می‌کرد از هم جدا باشند. انجام این کار خیلی خسته‌کننده است مگر اینکه فکر کنی در آینده به کارت خواهد آمد. وقتی به او نگاه کردم فهمیدم وقتی می‌گویند شخصی تبدیل به «آدمی دیگر» شده است یعنی چه.

کنفرانس که حالا آن‌را از بر بودم به‌خوبی پیش می‌رفت. مدیرعامل موسسه تعدادی از افراد برجسته را هم دعوت کرده بود. اسکار اولین پناهنده‌ای بود که آنها استخدام کرده بودند و بنابراین به این صورت می‌خواستند با این حرکت، این عنصر جدید در زندگی امریکایی‌ها را معرفی کنند. دو گزارشگر به همراه یک خانم عکاس آمدند. تالار کنفرانس پر از جمعیت بود. من ردیف آخر نشستم و به او قول دادم اگر صدایش ضعیف بود دستم را بالا ببرم. اما لازم نبود. اسکار در کت و شلوار آبی خود و مدل موی جدیدش، مسلماً عصبی بود اما اگر کسی خیلی دقت نمی‌کرد متوجه نمی‌شد. وقتی از تریبون بالا رفت، دست‌نوشته‌هایش را در جایگاه قرار داد و اولین جمله‌ی انگلیسی‌اش را در برابر مردم به زبان آورد، قلب من نزدیک بود بایستد. فقط من و او، از همه‌ی حاضرین در سالن می‌دانستیم او چه اضطرابی دارد. نحوه‌ی بیان او اصلاً مشکل نداشت، فقط گاهی بجای «ت» (Th)، «س» (S) می‌گفت و یکبار هم بجای back (عقب) گفت bag (کیف)، غیر از این خیلی خوب آن‌را اجرا کرد. او شعر را - در هر دو زبان - خیلی خوب اجرا کرد و والت ویتمن به کلام او به‌نظر می‌آمد مهاجری است که به سواحل long Island آمده، بخشی از شعر او این بود:

آگاهم که روح خداوند، برادرِ من است.

و همه‌ی مردان روی زمین برادرانِ من، و همه‌ی زنان، خواهران و معشوقه‌های من

و هدف از خلقت کل هستی، عشق بوده است...

اسکار طوری آن‌را خواند که انگار به آن ایمان دارد. ورشو سقوط کرده بود اما مصرع‌های این شعر انگار دلگرم‌کننده بودند. من عقب نشستم، درحالی‌که از دو چیز آگاه بودم: چقدر آسان می‌شود زخم‌های درون‌ات را پنهان کنی و از کاری که کرده بودم احساس غرور می‌کردم.

دو روز بعد از پله‌های آپارتمان اسکار بالا می‌آمدم که متوجه حضور جمعیتی در آنجا شدم. پناهنده، با صورتی سرخ و لب‌هایی کبود و کف در گوشه دهانش، در پیژامه راحتی‌اش روی زمین افتاده بود و دو

آتش‌نشان با یک دستگاه تنفس سعی داشتند او را به زندگی برگردانند. پنجره‌ها باز بودند و شیر گاز نیز. پلیس از من پرسید چه نسبتی با او دارم و تنها چیزی که توانستم پاسخ دهم این بود: «اوه، نه، نه...»
گفتم نه، اما بی‌پرو برگرد: «بله» بود. او خودش را از بین برده بود - با گاز- و من حتی فکر هم سمت اجاق آشپزخانه نرفته بود.

از خودم پرسیدم: «چرا؟ چرا این کار را کرد؟» شاید سرنوشت لهستان مهم‌تر از باقی مسائل برای او بود اما تنها جوابی که بقیه به آن دست یافتند یادداشتی بدخط از اسکار بود که در آن نوشته بود اوضاعش خوب نیست و همه دارایی‌اش را برای *مارتین گلدبرگ* بجا گذاشته است. *مارتین گلدبرگ* من بودم.
یک هفته تمام ناخوش بودم و هیچ علاقه‌ای به ارث بردن یا مورد پرسش واقع شدن نداشتم اما فکر کردم باید قبل از آنکه دادگاه اموال او را ضبط کند نگاهی به وسایلیش بیندازم، پس یک صبح کامل را در صندلی مخمل اسکار گذراندم و سعی کردم نامه‌هایش را بخوانم. در کشوی فوقانی میز یک پاکت لاغر از نامه‌های زنش پیدا کردم و یک پست هوایی با تاریخ جدید از مادرزن یهود ستیزش. در آن نامه او با دستخطی ریز و ناخوانا که ساعت‌ها طول کشید بفهمم چی نوشته است گفته بود که دخترش بعد از آنکه اسکار او را ترک کرده علی‌رغم همه التماس‌ها و اعتراض‌های او توسط یک خاخام انتقام جو به دین یهود گرویده. یک شب پلیس مخفی نازی‌ها (*the brown shirts*) به آنجا ریخته‌اند و با اینکه مادرش صلیب برنز را جلوی صورت آنها تکان می‌داده، آنها توجهی نکرده و فا گاسنر را کشان‌کشان با خود نزد بقیه یهودی‌ها برده بودند و آنها را با واگن به یک شهر کوچک مرزی در لهستان که حالا به دست آنها فتح شده بود، برده بودند. آنجا گفته می‌شد، به سر او شلیک کرده‌اند و او با سر درون یک مخزن آب افتاده بود، به همراه بقیه مردها و همسرانشان و بچه‌ها و چند سرباز لهستانی و چند کولی.

مترجم: شادی شریفیان

منتشر شده در ماهنامه ادبیات داستانی چوک شماره ۴۰ سال ۹۲